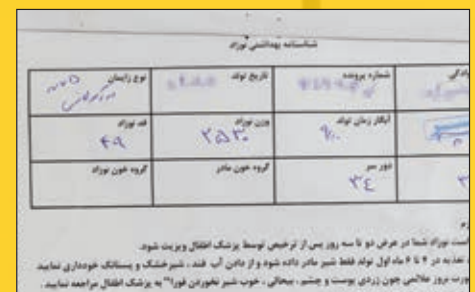


« زن و بچه‌ام را بردند »

یک روز وقتی علیرضا بر می‌گردد، خبری از چادرشان و بچه‌ها نیست. پرس و جو می‌کند و می‌فهمد که گشت، بچه‌هایش را با خودشان برده‌اند. خودش را شبانه به آن‌ها می‌رساند و سر و صدای راه می‌اندازد تا زن و بچه‌اش را پس بگیرد. می‌گوید: «آن‌ها مجوز قضایی نداشتند. اگر کار به فردا می‌رسید، دیگر بچه‌ام را نمی‌دیدم.» سخت است ناداری و ناچاری. سخت است به تو بگویند صلاحیت نگهداری فرزندت را نداری، اما علیرضا عزمش را جزم کرده است تا خانواده‌اش را هر جور شده، دور یک سفره نگه دارد.

« تولد در آمبولانس »



فاطمه با حال نزارش شب را به شب دیگر می‌رساند. او در یک چادر دومتري با پسری که آرام‌و قرار ندارد، سر می‌کند و بارداری شرایط را سخت‌تر کرده است. یک روز، در میان ساکنان خاموش بهشت زهرا، در دبه‌سراغ او می‌آید و به گوشه چادر پناه می‌برد اما در هر لحظه بیشتر امان از مادر می‌برد. کودکی که می‌خواهد در اولین ساعت حضورش در قلب پایتخت ایران، آوارگی را تجربه کند، در آمبولانس چشم به جهان می‌گشاید. ۵ مرداد ۹۶ در ذهنشان ماندگار می‌شود.



« چند شب در حرم ماندیم »

محمدرضا در دهه کرامت به دنیا می‌آید. در پنج‌روزی‌اش راهی اصفهان می‌شوند. کسی آنجا به آن‌ها قول کار داده است اما حتما باید قدم به اصفهان بگذارند تا بفهمند جز وعده وعید خبری نیست. دیگر نه شوق برگشت به تهران را دارند و نه دلیلی برای ماندن در اصفهان. راه مشهد را پیش می‌گیرند تا حالا که نامه‌نگاری‌هایشان با دفاتر مختلف جوابی نداشته است. امید به مهر امام‌رضا (ع) ببندند. چند شبی را در حرم می‌مانند تا با اندک پس‌اندازشان در یکی از محله‌های مشهد، جایی را اجاره کنند و از آوارگی نجات یابند.

« خانواده فاطمه، ندارند »

می‌گوید: «خانواده فاطمه هم ندارند. آن‌ها اهل روستا و کشاورزند.» علیرضا یارانه هم نمی‌گیرد. او وقتی اوضاع بر وفق مراد بوده است، خودش را نیازمند ۴۵ هزار تومان یارانه نمی‌داند و حالا بچه‌هایش هم یارانه‌گیر نیستند. فاطمه هم همچنان یارانه‌اش به کارت سرپرست خانوارشان واریز می‌شود؛ کاری که دست سوپر روستایشان است تا ماه به ماه بدهی پدرش را از آن بردارد.

حالا وقت پیدا کردن کار است تا اوضاع بهتر شود. علیرضا بعد از مدت‌ها خواندن آگهی‌های روزنامه، به عنوان کارگر نظافتی در جایی مشغول به کار می‌شود.

« چند تکه موکت و ۲ دست رختخواب »

تمام اثاث خانه‌شان را که پهن کنند، خبری از فرش، گاز، یخچال و دیگر وسایل زندگی نیست. با چند تکه موکت و دو دست رختخواب و مقداری وسیله ریز آشپزخانه به مشهد آمده‌اند. صاحب‌خانه وقتی اوضاعشان را می‌بیند، یک فرش و بخاری به آن‌ها قرض می‌دهد تا کودکانشان را از بی‌رحمی سرمای پاییز نجات دهد. یک تلویزیون و

آرزوی یخچالی

ورود به خانه علیرضا با استقبال گرم حسین، پسرک شیرین‌خانه، روبه‌رو می‌شود. یک خانه محقر در حاشیه شهر. هر وسیله‌ای که در این خانه قرار گرفته، ساده و کهنه ولی تمیز است. دیوارهای خانه نم‌داشته و با فویل آلومینیوم پوشیده شده است. جز یک تلویزیون خبری از وسایل برقی دیگر در خانه‌شان نیست، حتی یخچال هم که ضروری می‌نماید، جایی در این خانه ندارد. کف خانه را با موکت‌های کهنه قرمز و آبی فرش کرده‌اند. انگار مدت‌هاست کسی پای حرف‌هایشان ننشسته. حرفه‌ای ناگفته و ناشنیده زیادی دارند. مرد برای صحت حرف‌هایش مدارکی را رومی‌کند. حسین با موهای لختی که توی صورتش ریخته، تا می‌تواند شیطنت می‌کند. مرد از نداشتن می‌گوید ولی در خواستش پول نیست. می‌گوید: «فقط کار می‌خواهم.» کار که داشته باشد، می‌تواند بدون منت برای محمدرضا شیر خشک بخرد تا مادر مجبور نباشد آب قند به خورد بچه بدهد. می‌تواند مایحتاج بخرد تا اجاق خانه‌شان گرم باشد. از خانه‌شان بیرون می‌زنم. به انواع نداری آدم‌ها مشغولم. چرامیان آدم‌ها و خواسته‌هایشان این قدر فاصله است؟ هر آدمی چیزی را می‌خواهد که ندارد. آدم‌هایی که تفریح ندارند، آدم‌هایی که خانه ندارند، آدم‌هایی که عشق ندارند، آدم‌هایی که آرامش ندارند، اما چیزی شاید سخت‌تر از این نباشد که آدم‌نان نداشته باشد ولی در پرواز آرزوهای آسمان خیال، گاهی، بعضی‌ها قانع‌ترند. بعضی فقط گاهی یک یخچال می‌خواهند! از خانه‌شان که بیرون می‌آیم، پیامکی می‌آید. زن کم‌گویی خانه بالاخره به سخن می‌آید و حرفی می‌زند که هر آدمی را ویران می‌کند؛ ویران ویران ویران.....



میز هم از خانه‌هایی که در آن‌ها کار می‌کند، نصیبشان می‌شود اما کارش سامانی ندارد. یک روز هست و یک هفته نیست.

« اجاره خانه عقب می‌افتد »

اجاره خانه ۳۰۰ تومانی‌اش عقب می‌افتد؛ ماه اول، ماه دوم، ماه سوم. ماه سوم دیگر نه چیزی برای خوردن دارند و نه پولی برای اجاره خانه. پدر خانه نمی‌داند خستگی بی‌پولی را تحمل کند یا رنج گرسنگی زن و بچه‌اش را. دلش از بیکاری پر است. فوق دیپلم ادبیات دارد و حالا دیگر کارگری را هم خوب یاد گرفته است. دلش گرفته است از اینکه همان روزی ۴۰ هزار تومان نظافت خانه مردم هم گیرش نمی‌آید تا دست‌پر به خانه برگردد و جواب چشم‌های منتظر حسین را بدهد. به هر که می‌شناسد، رومی‌زند تا از این شرمندگی نجات یابد.

« کمک فقط پول نیست »

روزهایی که از طرف شرکت در جایی کار می‌کند، یک پرس غذا به او می‌دهند. همان را بر می‌دارد و به خانه می‌آورد. می‌گوید: «حتی وقتی وضع خوب بود، همین‌طور بودم. نصفه سیب را می‌خوردم و نصف دیگرش را برای فاطمه می‌بردم.» مهربی که شاید تنها حافظ زندگی‌شان در بدترین شرایط است. او به هر دری زده است، تا مشککش حل شود. می‌گوید: «نمی‌دانم چرا ایرانی‌ها وقتی می‌گویند کمک کنید، فقط به کمک مالی فکر می‌کنند؟ همین که برای من کاری فراهم شود، خودش کمک بزرگی است.»

اما اوضاع الان اصلا مساعد نیست. چند روزی است که نتوانسته است برای خانه چیزی بخرد. صاحب‌خانه با تمام مدارایی که با او دارد، دیگر خسته شده است. علیرضا می‌گوید: «او هم حق دارد. قسط و قرض دارد و روی پولی که از خانه‌اش می‌گیرد، حساب باز کرده است.» صاحب‌خانه به آن‌ها تا ظهر مهلت داده است تا خانه را تخلیه کنند.

آدم‌های مهربان هنوز هم هستند

اتفاقات خانه علیرضا به اینجا ختم نمی‌شود. داستان مردی که همین امروز و فردا است زندگی‌اش وسط خیابان پهن شود و یک بار دیگر به چادرنشینی دچار شود ولی این بار با دو کودک. حسین دوسال و نیمه که شکلات‌ها را قورت می‌دهد و محمدرضا پنج‌ماهه که خیلی زود با معنی آوارگی آشنا شده است و از بدو تولد به جای سقف امن خانه و آویز رنگارنگ گاهواره، چشمش به سقف پارچه‌ای چادر افتاده و حالا از شیر خشک هم بی‌نصیب است.

بیکاری پدر و غصه آوارگی، دو معضل جدی این خانواده است. این‌طور وقت‌ها کافی است سروکارت به آدم‌های مهربان بیفتد تا گره از کار عزیزی باز شود. برای ما این‌طور بود و خیلی زودتر از آن که فکر کنیم، همدلانی مهربان به کمکمان آمدند تا در رفع غصه‌های علیرضا سریع‌تر گام برداریم.

این بار دوستان و یاران مهربان شهرآرامحله که از نزدیک مشکلات محلات را می‌بینند و لمس می‌کنند، به یاری این عزیز شتافتند. مهرشان هدیه‌ای شد و اجاره خانه معوق علیرضا را به دست صاحب‌خانه رساندند تا خانواده‌اش از نگرانی خانه‌بهدوشی نجات پیدا کنند.

اما کمکی که علیرضا به آن چشم دارد، کار است. خودش می‌گفت: «کار که داشته باشیم، می‌توانم زندگی‌ام را نظام بدهم.»

